Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هفتاد و یکم: بار سنگین گناه

مو شی در ابتدا یکه خورد و سپس آهسته پاسخ داد:«....نیازی نیست.»

«اگه نون بخارپز دوست نداری.... گوشتم هست. باهات تقسیم میکنم.»

مو شی صورتش را برگرداند و سرخی سوزاننده درون چشمانش را مخفی کرد. «من تازه غذا خوردم، همه اینا برای توعه.»

ان موقع بود که گو مانگ با خیالت راحت به خوردنش ادامه داد.

وقتی گو مانگ غذایش را تمام کرد هر دو با هم از کوه پایین رفتند. مسیر شیب دار و طولانی بود؛گو مانگ که اصرار داشت بدون تکیه بر دیگران کارهایش را انجام دهد،لنگ لنگان و تلوتلو خوران جلو میرفت. مو شی کمی عقب تر از او راه میامد و از پشت بیصدا شانه هایش را مینگریست.

ان منظره بسیار آشنا مینمود؛ سالها پیش، ژنرال جوانی بود که با سرسختی برادرهایش را از کوه و دریا گذارند و از بیابان های پر از خار عبور کرد .... چندان بلند قامت نبود، مشکلات و مشغله ها فرصت نگرانی بابت ظاهرش را به او نمیداد،از این رو معمولا کثیف مینمود،گاهی حتی مفلوک و رقت اور بنظر میرسید،همچون حشره ای کوچک که هر کسی میتوانست ان را له

کند اما گو مانگ با وجود تمام حقارتش، هدفی بزرگ داشت و کسی نبود که به راحتی تسلیم شود.

او زمانی خدای شکست ناپذیر جنگ بود. به افراد بی شماری ایمان می داد که پیروز خواهند شد و به آنها امید میبخشید که به خانه باز خواهند گشت.

مو شی زمانی میخواست شاهد پشیمانی و عذرخواهی گو مانگ باشد، اما وقتی او را غصه دار دید که بر زانو افتاده و بخاطر جنایات خود به سوی آسمان ها سجده میکند،دردی عمیق تر وجودش را سوزاند.

مو شی نمیخواست نظاره گر پشتِ خمیده گو مانگ باشد. دیدن نابودی و در هم شکستگی او آزارش میداد.

تعداد بسیار کمی از دیدن سقوط و خفت مردی قدرتمند لذت میبردند، چه برسد که ان مرد نور زندگی شما باشد.

مو شی غرق افکار خود بود که گو مانگ ناگهان ایستاد، چرخید و به او نگاه کرد.

مو شی:«چیشده؟»

گو مانگ به سه راهی اشاره کرد:«یادم نمیاد راه از کدوم طرف بود، از چپ برم؟»

مو شی به سمت چپ، جایی که بخاطر سقوط درختان یک فضای خالی ایجاد شده بود، نگاهی انداخت. ان قسمت از زمین با زنجیر های بسیار محکمی مسدود شده و توسط دو نگهبان سلطنتی بالا رتبه مراقبت میشد. مانعی که پشت سر انها میدرخشید و جلوی دید را میگرفت و اجازه نمیداد وضعیت پشت ان دیده شود.

مو شی گفت:«اونجا منطقه ممنوعه کوه ارواح جنگه، هیچکس نمیتونه وارد بشه. از راست برو.»

گو مانگ به منطقه ممنوعه خیره شد، بنظر میرسید در فکر فرو رفته است. چشمانش کم کم تار و نامتمرکز شد و چهره ای غمگین به خود گرفت.

مو شی پرسید:«چیشده؟»

گو مانگ پاسخ نداد. عصر بود و خورشید تازه غروب کرده بود، زنگ غم افزا ساعت شهر از دوردست به گوش میرسید و بین آسمان و زمین طنین می انداخت. باد کوهستانی از اعماق منطقه ممنوعه به سمت مسیر پیچ در پیچ کوه می وزید. برگ درختان در اثر باد خش خش کنان تکان میخورد.پرندگان به اطراف پرواز میکردند. گو مانگ میان باد ایستاد و اهسته چشمانش را بست. سپس گفت:«نمیدونم،اما احساس میکنم قبلا خواب اینجارو دیدم....»

مسلما زمزمه های این شخص سردرگم قابل باور نبود؛ وقتی امپراطور دور این مکان حصار کشید، گو مانگ چونگهوا را ترک کرده بود پس امکان نداشت قبلا به انجا امده باشد.

مو شی گفت:«هیچکس نمیتونه بره اونجا. اون مکان بیست و چهار ساعته توسط نگهبانا تحت نظره، امکان نداره قبلا اینجا بوده باشی.»

گو مانگ لبهایش را تکان داد،اما نمیدانست چه بگوید،در آخر «همی» گفت و درحالیکه که به عقب نگاه میکرد به راه رفتن ادامه داد.

آنها به عمارت بازگشتند. گو مانگ چهار روز سختی را گذرانده بود، بنابراین هم خسته بود و هم گرسنه.در نتیجه مقداری دیگر غذا خورد، حمام کرد، به لانه خود رفت و آرام خوابید و دیگر بحث ان موضوع را پیش نکشید.

او برای یک روز و یک شب در خواب بود؛وقتی بیدار شد، مو شی را در تالار اسمانتوس دید. مو شی لباسهایی مشکی و طلایی به تن داشت، و در حالیکه یک دستش را پشت کمر گذاشته بود، میان تالار ایستاده بود. با صدای شنیدن قدم های گو مانگ برگشت و یک طومار به دستش داد: «بگیر.»

«این چیه؟»

«کتاب "مقدمه ای بر جادو" و "تاریخچه چونگهوا". دیروز من با امپراطور راجع به اینکه میخوای توبه کنی و برگردی صحبت کردم.بهم گفت که این کتابارو بهت بدم.»

گو مانگ که با سر و صدا مشغول ورق زدن کتابها بود با شنیدن این حرف ناگهان سر بلند کرد و درحالیکه چشمانش برق میزد،پرسید:«قبول کرد من از اول شروع کنم؟»

مو شی بلافاصله جواب نداد، فقط با حالتی عجیب او را نگریست: «....یه بار دیگه بهت میگم.قبلا بهت هشدار داده بودم که مهم نیست چقدر از گناهان گذشتت رو جبران کنی، امکان نداره اعلیحضرت حکم اعدامتو باطل کنه. هر کاریم بکنی،نمیتونی پایان زندگیتو تغییر بدی.»

گلهای درون تالار برعکس حرف های موشی نرم و ملایم بودند.

«از تو برای ازمایشات جادوی سیاه استفاده میکنن، و وقتی ارزشتو از دست دادی، میکشنت.» مو شی مکثی کرد و پرسید:«میفهمی؟»

«میدونم.»

مو شی چشمانش را بست:«قبل از اینکه جوابمو بدی خوب به حرفام فکر کن.»

«من چهار روز زانو زدم، قبلا خوب بهش فکر کردم.» گو مانگ انقدر آرام بود که مو شی را یاد ان مردی در گذشته می انداخت که میتوانست هنگام سقوط دنیا، سقف آسمان را نگه دارد.

«میدونم امپراطور به جای اینکه بزاره من فقط بخورم و بخوابم میخواد اینارو یاد بگیرم تا بتونه بهتر ازم استفاده کنه، دلیلشو درک میکنم.»

مو شی گفت:«فقط برای اون نیست، ازم خواست یسری چیزا رو بهت یاد بدم تا شاید خاطرات به درد بخوری به یاد بیاری.»

گو مانگ کفت:«مشکلش چیه؟ من خودمم میخوام بفهمم در گذشته چه اتفاقی افتاده. میخوام بدونم حرفاتون حقیقت داره یا نه.»

انگشتانش به سمت داخل جمع شد و محکم در کف دستش فرو رفت.

مو شی گفت:«..... من امروز همه چیزو تمام و کمال بهت گفتم. اگه این مسیرو انتخاب کردی، روز اعدامت شاکی نشو که چونگهوا باهات بیرحمانه رفتار کرده. ناراضی و ناراحت نباش.»

«قطعا خوشحال نمیشم. اما تو میمیری، منم همینطور.» گو مانگ با محبت طومار های در دستش را نوازش کرد، گویی که اینده اش را نواز میکرد. در نهایت صداقت گفت:«اما اگه قبلش بتونم برای یه مدت کوتاهی خوب زندگی کنم، پس برای یه مدت کوتاهی خوب زندگی کردم.» وقتی حرفش

را تمام کرد، سر بلند کرد و با چشمان زلالش در چشمان مو شی خیره شد:«وگرنه فایده زنده موندن چیه؟ مرگ بهتر از عذاب کشیدنه.»

مو شی خاموش ماند، نمیدانست چه بگوید.

بنظر میرسید مو شی چه دربرابر ژنرال گو تخس و کله خراب باشد، چه گو مانگ نادان و از همه جا بیخبر،در نهایت به چنین وضعی دچار میشود.

مو شی نیز برای چند لحظه متقابلا در چشمان گو مانگ خیره شد، سپس گفت:«هر روز ساعت هفت تا نه عصر بیا به اتاق مطالعه من، تمام تلاشمو میکنم که بهت آموزش بدم.»

گو مانگ طومارها را بغل کرد و سر تکان داد.

از ان پس مو شی آموزش بخشی از تاریخ چونگهوا و چند طلسم مبتدی را که به انرژی معنوی زیادی نیاز نداشت شروع کرد. با توجه به نصیحت های جیانگ فولی، تمام این مطالب چیزهایی بود که گو مانگ یک زمانی فرا گرفته بود. یادگیری دوباره انها به یاد اوری خاطرات گمشده گو مانگ کمک میکرد و بدون شک روش خوبی برای بهبودی ذهن او محسوب میشد.

روز ها به همین منوال گذشت و بهار به پایان رسید.

در این مدت گو مانگ برخی از اتفاقات گذشته را یکی پس از دیگری به یاد آورد، اما به علت تاثیر قوی داروی آرام بخش جیانگ فولی، تمام آن

خاطرات بدون درد و بی اهمیت بودند. بیشتر انها به روزهای تحصیلش در آکادمی برمیگشت، بااینحال به گو مانگ کمک میکرد تا بتواند ذهنیتی از گذشته اش به دست آورد و دیگر انقدر سردرگم نباشد.

گاهی اوقات مثل ژنرال گو سرش را بالا میگرفت و با غرور و افتخار گام برمیداشت و گاهی همچون گرگ بیصدا گوشه ای چمباتمه میزد. بعضی مواقع با فراست و زیرکی سخن میگفت و گاهی هنگام ادای کلمات زبانش میگرفت و نمیتوانست واضح صحبت کند.

از وقتی گو مانگ برخی خاطراتش را به یاد آورده بود، ناخودآگاه حرف های گذشته اش را تکرار میکرد و این موضوع مو شی را خشمیگن ساخته و آزار میداد. برای مثال، بارها خودش را «این بزرگمرد» خطاب قرار داد که نزدیک بود لی وی پوستش را بکند. چندین مرتبه نیز مو شی را «مو-شیدی» صدا زد که چیزی نمانده بود مو شی پوستش را بکند.

با این وضع گو مانگ نیاز داشت بین غریزه و قوانین توازن برقرار کند زیرا اغلب در شرایطی گرفتار میشد که مجبور بود ادامه حرف هایش را ببلعد. مثلا، یکبار میخواست در جارو کردن حیاط به لی وی کمک کند. ناگهان، انگار که تسخیر شده باشد با قدم های بلند به سمتش امد، استین هایش را تکانی داد و فریاد زد:«بیا اینجا، بزار این ___»

"بزرگمرد" از زبانش خارج نشده بود که نگاهش با نگاه تند لی وی تلاقی کرد، فورا از جلد ژنرال گو بیرون آمد، سرش را به چپ و راست تکان داد و با تته پته گفت:« بـ بزار تو جـ جارو کردن.... کمکت کنم.»

گو مانگ سردرگم شده بود، اغلب با حالتی گیج و دهانی باز در حیاط می ایستاد. بنظر میرسید هویتش بین گو مانگ و ژنرال گو در نوسان است.

نمیدانست چطور رفتار کند یا چطور حرف بزند که دیگران از او متنفر نشوند، بنابراین وقتی با کسی مواجه میشد، لبهایش را به هم میدوخت و سکوت میکرد.

ارزیابی سرپرست لی این بود که:«اگه جانی بودنشو در نظر نگیریم، ظاهرش خیلی بامزه و ترحم آوره.»

ان زمان مو شی در جواب لی وی به سردی پوزخند زد.

گرچه ان پوزخند معنای خاصی نداشت؛مو شی همچنان در مواقع بیکاری و روز هایی که نباید به دربار میرفت،به گو مانگ آموزش میداد و بر او نظارت میکرد.گو مانگ درست مثل دوران جوانی اش نوشتن با دستخط معمولی را دوست نداشت و حروف شکسته را ترجیح میداد. از خواندن کتاب *مقدمه ای بر جادو* لذت میبرد اما به *تاریخ چونگهوا* علاقه نداشت.

اما ان روز گو مانگ بر عکس همیشه رفتار کرد. وقتی مو شی به عمارت بازگشت، گو مانگ را دید که کنار سنگ ها، نزدیک دریاچه نشسته و درحالیکه سیب میخورد، با تمرکز کامل مشغول خواندن کتاب تاریخچه چونگهواست.

مو شی با دیدن این صحنه عجیب، بی اختیار به سمت او رفت. پشتش ایستاد و خم شد تا صفحه ای را که گو مانگ برای مدتی طولانی به ان خیره مانده بود ببیند. سپس پرسید:«چیه، این بخش کتاب جالبه؟»

مو شی جملات را با لحنی آرام و ملایم بیان کرد. صدایش مردانه اش بسیار گیرا مینمود،صورتش انقدر نزدیک بود که حرکت لب هایش گوش گو مانگ را نوازش کرد. گو مانگ از جا پرید، سرش را برگرداند تا او را بنگرد، تکه ای سیب بین لب های براقش قرار گرفته بود.

به علت نزدیکی بسیار زیاد، لب های گو مانگ بر گونه مو شی کشیده شد. مو شی بلافاصله دوباره صاف ایستاد. گرچه گو مانگ متوجه چیز اشتباهی نشد، اما گوش های مو شی به رنگ قرمز درامده بود.

بعد از مدتی طولانی با لحنی خشک و رسمی گفت:«دیگه انقدر یهویی روتو برنگردون.»

گو مانگ با صدای آبداری سیب را قورت داد و لب هایش را لیسید.«تو یهو اومدی پشت سر من و از نزدیک تو گوشم حرف زدی. تقصیر من چیه؟»

«.....»

قطعا این حرف ها از دهان گو مانگ گرگ مانند و احمق چند ماه پیش خارج نمیشد، حالت چهره و بیان گو مانگ موقع گفتن این حرف برخی از حرکات نامعقول گو شیشیونگ گذشته را در برداشت.

با اینحال مو شی میدانست در این میان رفتار او غیرمنطقی بوده است.

«اگه یه بار دیگه جواب پس بدی، باید برای رونویسی از تاریخچه رنج های آسمانی به اتاق مطالعه بیای.»

گو مانگ دهان باز کرد. روح متکبر خدای جنگ او را به جواب دادن مجبور میساخت اما سرانجام تسلیم پذیری گو مانگ خیانتکار بر ان غلبه کرد و چشمان ابی اش دوباره رام شد.

مو شی نمیفهمید چرا ان حالت گو مانگ او را ناراحت تر از قبل ساخت.

نمیخواست بیش از این بحث کند. سرش کمی را پایین آورد و به طومار بامبویی ای که گو مانگ در دست داشت ضربه زد:«چرا هنوز همین صفحه ای؟»

«اوه....» ان طومار درباره سه تن از بهترین نجیب زادگان چونگهوا بود، "پرهیزگاری" ، "فهم" ، و "خردمندی". در طی صد سال گذشته، عناوین

"پرهیزگاری" و "فهم" به نسل های بعد داده شده بود، در حالیکه "خردمندی" هنوز جانشین شایسته ای نداشت.

گو مانگ ناگهان به تصویر کوچک نجیب زاده خردمند اشاره کرد و گفت:«چون این آقا برام آشناس.»

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane